



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۵۵

در غم یار یار بایستی
یا غم را کنار بایستی

به یکی غم چو جان نخواهم داد
یک چه باشد هزار بایستی

دشمن شادکام بسیارند
دوستی غمگسار بایستی

در فراقند زین سفر یاران
این سفر را قرار بایستی

تا بدانستیی ز دشمن و دوست
زندگانی دوبار بایستی

شیر بیشه میان زنجیرست
شیر در مرغزار بایستی

ماهیان می‌طپند اندر ریگ
چشمه یا جویبار بایستی

بلبل مست سخت مخمورست
گلشن و سبزه زار بایستی

دیده را عبرت نیست زین پرده
دیده اعتبار بایستی

همه گل خواره‌اند این طفلان
مشفقی دایه وار بایستی

ره بر آب حیات می‌نبرند
خضری آبخوار بایستی

دل پشیمان شده‌ست
دل امسال پار بایستی

اندر این شهر قحط خورشیدست
سایه شهریار بایستی

شهر سرگین پرست پر گشته‌ست
مشک نافه تتار بایستی

مشک از پشک کس نمی‌داند
مشک را انتشار بایستی

دولت کودکانه می‌جویند
دولتی بی‌عثار بایستی

چون بمیری بمیرد این هنرت
زین هنرهای عار بایستی

طالب کار و بار بسیارند
طالب کردگار بایستی

مرگ تا در پی‌است روز شبست
شب ما را نهار بایستی

دم معدود اندکی ماندست
نفسی بی‌شمار بایستی

نفس ایزدی ز سوی یمن
بر خلائق نثار بایستی

ملکها ماند و مالکان مردند
ملکت پایدار بایستی

عقل بسته شد و هوا مختار
عقل را اختیار بایستی

هوش‌ها چون مگس در آن دوغست
هوش‌ها هوشیار بایستی

زین چنین دوغ زشت گندیده
پوز دل را حذار بایستی

معه پردوغ و گوش پر ز دروغ
همت الفرار بایستی

گوش‌ها بسته است لب ببرند
از خرد گوشوار بایستی